

عشق‌های فراموش شده

ویس و رامین

به روایت ریش‌سپیدی که پایش لب‌گور بود

پیام ابراهیمی



پیام ابراهیمی

در ۵ آذرماه ۱۳۶۷ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی فیزیک هسته‌ای است. داستان‌نویسی را از ده‌سالگی با احمد اکبری‌پور آغاز کرد و از سال ۱۳۸۵ به طنزنویسی روی آورد. اولین کتاب او با عنوان *فرودگاه لطفاً!* در سال ۱۳۹۰ توسط نشر پایان به چاپ رسید. در سال‌های ۱۳۹۱ تا ۱۳۹۴ داستان‌هایی برای کودکان و نوجوانان نوشته و تعدادی کتاب نیز ترجمه کرده است. بررسی آثار شاعران جهان، نقد فیلم، داستان‌نویسی در مطبوعات و نوشتن فیلمنامه‌ی انیمیشن از فعالیت‌های

به اواخر دوره‌ی اشکانی است و پیش از آنکه فخرالدین اسعد گرگانی آن را به نظم درآورد میان ایرانیان شهرت داشت. گرگانی در نوشتن این منظومه ابتدا آن را از پهلوی به فارسی دَری برگرداند و سپس به نظم کشید. سبک سرودن اشعار این مثنوی به دور از هرگونه پیچیدگی است. به همین سبب به داستانی لطیف و مؤثر در زبان و ادبیات فارسی تبدیل شده است.



فصل اول

وقتی گرد پیری بر ریش‌های کسی می‌نشیند،
چین و چروک بر صورتش و رعشه بر دست و پایش
می‌افتد و دلش از رعشه باز می‌ایستد یعنی وقت
آن رسیده که خود را برای وداع با زندگی آماده
کند. آدم‌ها این جور مواقع نه تنها خودشان را
برای وداع آماده نمی‌کنند که برعکس، هر کس
را به‌شان سلام کند می‌نشانند کنار خودشان تا
تجربیات تلخ و شیرینشان را به او منتقل کنند.
من هم هر چند هنوز آن قدر پیر نشده‌ام که دلم
از رعشه بایستد، اما جدا از این قاعده هم نیستم.
پس نوبتی هم باشد نوبت من است تا از تجربیاتم
برایتان بگویم.

دیگر پیام ابراهیمی است.

پیام ابراهیمی درباره‌ی شروع داستان‌نویسی‌اش برای
کودکان گفته: «هیچ وقت دوست نداشتم در رشته‌ی
تحصیلی‌ام کار کنم و جز نوشتن کار دیگری بلد نبودم.
به همین دلیل وقتی با پیشنهاد نوشتن داستان برای
کودک و نوجوان مواجه شدم بر خلاف میل باطنی
چاره‌ای جز پذیرفتن آن نداشتم. داستان‌نویسی برای
کودکان در ابتدا سخت، دشوار و حتی بی‌هوده به نظر
می‌رسید، اما با گذر زمان روز به روز بر شیرینی
آن افزوده شد، طوری که به بخش غیر قابل حذف
زندگی‌ام تبدیل شد.»

اولین فضیلتی که دوست دارم درباره‌ی آن برایتان حرف بزنم عشق است. در زندگی پر بارم عشق را آن قدر تجربه کرده‌ام که گفتن از آن سالیان سال وقت خواهد برد. البته رسم بر این است که آدم این جور چیزها را به همه نگویید یا اگر می‌گویید توی کتاب نگویید. توی کتاب‌ها به شما می‌گویند که آدم فقط يك بار عاشق می‌شود، عشق يك بار در خانه‌ی آدم را می‌زند، عشق شتری ست که يك بار روی آدم می‌افتد و امثال این حرف‌ها. صادقانه بگویم کتاب‌ها همه‌شان در مورد عشق دروغ می‌گویند. می‌خواهند ذهن شما را از اصل ماجرا منحرف کنند. اما شما گول آن‌ها را نخورید و اگر کتابی را دیدید که این حرف‌های بی‌ربط را بلغور می‌کند فوراً آن را پاره کرده و بسوزانید.

بعد بیایید و بنشینید پای داستان من تا برایتان بگویم عشق واقعی چیست. سال‌ها پیش، آن وقت‌ها که ریش‌هایم هنوز سپید نشده بود، حتی می‌توانم بگویم سیاه هم نبود یا البته درست بگویم اصلاً ریش نداشتم از پدرم پرسیدم: «بابا! این عشق که می‌گن چیه؟» پدرم گفت: «این غلط‌ها به تو نیومده فرزند دل‌بندم. تو باید درست رو بخونی.» پنج سال بعد که هفت سالم شد و سواد خواندن و نوشتن مختصری آموختم تصمیم گرفتم به جای درس خواندن بروم و عاشق شوم. اما قبل از عاشق شدن لازم بود با تحقیق در داستان‌های موجود معنای واقعی عشق را دریابم. اولین داستانی که نظرم را جلب کرد داستان ویس و رامین بود. در این کتاب خلاصه‌ای از داستان

و نتایج تحقیقاتم را برایتان نقل می‌کنم. امیدوارم شما هم مثل من بفهمید عشق چیست.



شهره، ملکه‌ی مهاباد، روی تخت سلطنتی نشسته بود و با بادبزی خود را باد می‌زد. کنار پایش روی زمین فرزندش، ویرو، نشسته بود و مشغول چسباندن تکه‌های یک کوزه‌ی سفالی شکسته بود. غروب بود و او از صبح هر کاری کرده بود تا به مادرش ثابت کند بزرگ شده و برای خودش مردی شده است. تمرین تیراندازی کرده بود، با چندتن از سربازان جنگیده و آن‌ها را از پای در آورده بود، با بادبزن بزرگی که هدیه‌ی پادشاه چین بود و سه متر طول و سه متر عرض داشت

عشق‌های فراموش شده

تمام ظهر شهره را باد زده و کل قصر را خنک کرده بود، کلید اتاق‌های مختلف قصر را از کیف مادرش پیدا کرده بود، چاه گرفته‌ی مستراح را باز کرده بود، غذای ظهر را آماده کرده و با ملکه دستور خرید وسایل مورد نیاز برای کاخ را صادر کرده بود و در حالی که فکر می‌کرد خود را به مادرش ثابت کرده، با کوزه‌ی شکسته‌ای که شهره به او داد مواجه شد. حالا یک ساعت تمام می‌شد که نشسته بود و سعی می‌کرد تکه‌های کوزه را به هم بچسباند تا ثابت کند برای خودش مردی شده است.

شهره همین‌طور که با بادبزن دستی‌اش خود را باد می‌زد گاهی نیم‌نگاهی به ویرو می‌انداخت تا پیشرفت کارش را بررسی کند. کار کوزه رو به

ویس و رامین

اتمام بود که صدایی بلند ورود پیک را خبر داد. شهرو با اشاره‌ی دست به ویرو گفت سریع وسایلش را جمع کند و روی صندلی کنار او بنشیند. ویرو می‌خواست کوزه را بلند کند که در میانه‌ی راه نیمی از کوزه از نیم دیگرش جدا شد و روی زمین افتاد و باز هم به هزار تکه تبدیل شد. ویرو عصبانی شد و بی‌اعتنا نیم دیگر کوزه را هم روی زمین انداخت و سمت پنجره‌ی کاخ رفت. پیک دربار از دوردست با قدم‌هایی کوتاه اما تند سمت شهرو آمد. تعظیمی کرد و جلوی او زانو زد.

- ملکه به سلامت باد.

- اینکه امری طبیعی‌ست. معلوم است ما سلامت خواهیم ماند.

- عمر ملکه جاوید باد.

- معلوم است باید چنین باشد.

- کشور ملکه...

- صبر کن بینم! زود باش بگو با عمر ما چه کار داشتی؟ نکند فکر کرده‌ای سن و سالی ازمان گذشته و جوانی را طی کرده‌ایم و پیر شده‌ایم؟ ما را پیر و فرتوت و از کار افتاده خواندی؟

ویرو که سعی می‌کرد ورود پیک را به روی خودش نیاورد به اجبار وسط حرف‌های مادر پرید و گفت: «مادر جان! این بیچاره پیک است. خبر آورده. بگذارید خبرش را بدهد.» شهرو نگاهش را از ویرو چرخاند و با اشاره‌ی دست به پیک گفت خبرش را بگویید. پیک خودش را جمع و جور کرد. صدایش را صاف کرد و در

حالی که به کنج دیوار قصر خیره شده بود گفت: «موبدشاه، میهمان این روزهای سرزمین عشق و دوستی، مهباد، درخواست ملاقات با شما را داشته‌اند. فلذا...»

شهر و دست تکان داد و حرف‌های پیک را قطع کرد و پرسید: «گفتید چه کسی؟» پیک آب دهانش را قورت داد و گفت: «موبدشاه.» شهر و کمی فکر کرد و پرسید: «که هستند؟ از کجا آمده‌اند؟» پیک همین‌طور که سیخ سر جایش ایستاده بود با صدای بلند گفت: «پادشاه مرو هستند.»

سکوت سنگینی حاکم شد. شهر و نگاهش را سمت ویرو چرخاند، اما ویرو نگاهش را از مادر دزدید و در و دیوار را نگاه کرد و شروع کرد به سوت

زدن. شهر و کمی فکر کرد و بعد از پیک پرسید: «مرو دیگر کجاست؟»

پیک همین‌طور که نگاهش به دیوار بود کمی فکر کرد. بعد نگاهش را از دیوار برداشت و دنبال ویرو گشت. ویرو بی تفاوت به سقف خیره شده بود. پیک چندبار سرفه کرد تا توجه او را به خود جلب کند. ویرو نیم‌نگاهی به پیک انداخت. پیک با اشاره‌ی سر ملتمسانه از ویرو خواست کمکش کند. ویرو سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با دستش سمت راست را نشان داد. شهر و که منتظر جواب بود دوباره گفت: «پرسیدیم این مرو که گفتید کجاست؟» پیک نگاهی به ویرو انداخت و بعد با قاطعیت فریاد زد: «کشوری‌ست کوچک در سمت راست

کشور شما.» ویرو به سرش کوبید. شهرو با تعجب به پیک نگاه کرد: «سمت راست کشور ما؟» پیک نگاهی به ویرو انداخت. ویرو همچنان سمت راست را نشان می‌داد. پیک بلافاصله گفت: «در حقیقت سمت راست ویرو که می‌شود سمت چپ ما! بله. مرو کشوریست در سمت چپ ما.» شهرو باز هم با تعجب پیک را نگاه کرد. پیک بلافاصله تصحیح کرد: «سمت راست ویرو که همان سمت چپ من است و سمت راست شماست که می‌شود سمت چپ کشور که در حقیقت همان زیر پای شماست که اصلاً روی تخم چشم مایید...» ویرو که اوضاع را خراب دید یکهو پرید وسط حرف پیک: «منظورشان همان شرق است مادر جان.

این پیک‌ها سواد درست و حسابی ندارند. نباید بیشتر از این‌ها ازشان انتظار داشت.» شهرو سری تکان داد و چپ‌چپ به ویرو نگاهی انداخت و بعد سر جایش نشست و رو به پیک گفت: «خُب... می‌گفتید.» پیک آب دهانش را قورت داد و کمی به خود مسلط شد. دوباره زل زد به سقف قصر و گفت: «بله... پادشاه مرو جسارت فرموده‌اند و تقاضای ملاقات با شما را دارند.» بعد کمی دور و بر را نگاه کرد و آهسته‌تر گفت: «ایشان تأکید داشته‌اند که ملاقات به صورت خصوصی صورت پذیرد. برای همین هم از شما درخواست کردند تا ایشان را در شرایط مناسب و در خلوت فرا بخوانید تا برای خدمتگزاری نزد شما بیایند.» شهرو ابتدا کمی فکر کرد. بعد در حالی که ویرو

و سربازان قصر را نشان می‌داد گفت: «همان طور که می‌بینید اینجا پر از دیوار است. دیوار هم که موش دارد. موش هم که گوش دارد. خود گوش هم غضروف دارد و لاله و... به هر حال باید صبر کنید تا ما از دست این موش‌ها خلاص شویم.» شهر و کمی مکث کرد. بعد نگاهی به پسرش انداخت. سراغ ویرو رفت و گفت: «ویرو جان، مادر! می‌گویم چطور است برای اثبات شجاعت و دلاوری خود بار سفر ببندید و با دوستانتان به هندوستان بروید و چند فیل شکار کنید. فکر خوبی است، نه؟» ویرو تعجب کرد و بدنش شروع کرد به لرزیدن: «فیل شکار کنیم؟» شهر و سعی کرد ترس ویرو را به روی خودش نیارد: «بله، برای اینکه خدای ناکرده اتفاقی برایتان

نیفتند، این موش‌های دربار را هم با خود ببرید.» ویرو با تعجب پرسید: «موش؟» شهر و سریع درستش کرد: «همین سربازان را می‌گوییم.» و در همین حال به سربازان دور تا دور کاخ اشاره کرد و ادامه داد: «می‌گویند موش‌ها، جدای اینکه گوش دارند، فیل را هم به خوف می‌اندازند.» بعد گونه‌های پسرش را بوسید و در حالی که او را تا دم در همراهی می‌کرد گفت: «شکار خوبی در پیش داشته باشی فرزندم.» و ویرو را از در قصر به بیرون هل داد. بعد نزد پیک برگشت و با بی‌تفاوتی گفت: «به ایشان بگویند شرایط در حال حاضر خوب است. می‌توانند هر وقت خواستند شرف‌یاب شوند.» پیک تعظیم کرد و به طرف در رفت. کمی سرک

کشید و صداهایی از خود درآورد. در همین حال یکبارہ سر و کله‌ی موبدشاه پیدا شد. موبدشاه همین‌طور که به طرف در می‌رفت تاج را روی سرش جابه‌جا می‌کرد. اول آن را کمی به عقب هل داد، بعد کمی جلو آوردش، بعد سر جایش محکم‌ش کرد و سرآخر دوباره آن را به عقب هل داد و همان چند تار مویی را که داشت توی صورتش ریخت. بعد در را باز کرد و وارد شد. شهرو که تمام مدت سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد به در و دیوار قصر خیره شده بود و حضور او را نادیده می‌گرفت. موبدشاه با رسیدن به شهرو تعظیم کرد. بعد صدایش را صاف کرد و گفت: «ملکه شهرو به سلامت. مختصر و مفید بگوییم وقتتان گرفته نشود. ما

شما را به همسری برگزیدیم. اگر قبول کنید می‌گوییم نوکران همین حالا بیایند و از روی همین تخت سلطنت بلندتان کنند با هم برویم مرو، سرزمین مهر و دوستی و زیبایی و گل و بلبل، ملکه‌ی ما شوید.»

شهرو جا خورد. نگاهش سمت موبدشاه چرخید:
«چه گفتید؟»

- عرض کردیم ما شما را پسندیدیم، بیایید همسرمان شوید. اگر موافقت خود را اعلام کنید همین الان می‌گوییم بیایند روی همین تخت برتان دارند با هم برویم مرو...

- وا جسارتا! از خودتان خجالت نمی‌کشید؟

- خیر.

- آیا همین چند لحظه پیش فرزند ما را ندیدید؟

آیا از او خجالت نمی‌کشید؟

- دیدیمش. چنان موجودی نبود که بخواهیم از او خجالت بکشیم.

- شوهرمان را چگونه؟ او را ندیده‌اید؟

- خیر. ولی اگر ببینیم، احتمالاً از او هم خجالت نخواهیم کشید.

- جلاد را چگونه؟ او را سر راه ندیدید؟

- ندیدیم، اما مطمئنیم نهایتاً با دو کیسه زر می‌شود از خجالت او هم درآمد.

- افسوس که مهمان هستید، وگرنه خودمان

با همین دست‌های خودمان از خجالتتان در

می‌آمدیم... وقاحت را به نهایت رسانده‌اید. در

روز روشن به ما، که برای خود همسر و فرزندی

داریم، پیشنهاد ازدواج می‌دهید؟ آن به کنار، به

جلادمان هم پیشنهاد رشوه می‌دهید؟

- همسر و فرزند که راه و چاه خودش را دارد. الان

دارید، دو دقیقه‌ی دیگر می‌توانید نداشته باشید.

کار سختی نیست. اگر مشکلاتان همین است،

بگویید در لحظه خودمان با دست‌های خودمان

حکم جدایی‌تان را می‌نویسیم، بعد می‌گوییم

بیایند از روی تخت برتان دارند بریم مرو.

موبدشاه نگاهی به دور و برش انداخت، بعد لباس

پادشاهی خود را کمی بالا گرفت و همان‌جا

که بود روی زمین نشست و گفت: «اصلاً تا

به ما پاسخ مثبت ندهید ما از جایمان تکان

نمی‌خوریم.» شهرو که از پافشاری موبدشاه حیران

شده بود به فکر فرو رفت تا هرطور شده او را

دست‌به‌سر کند. همین‌طور که فکر می‌کرد

صدایی رسا و بلند ورود پادشاه را به حیاط کاخ اعلام کرد. شهرو هول کرد و به وحشت افتاد، اما موبدشاه سر جای خود نشسته بود و با لبخند به شهرو نگاه می کرد. ناگهان فکری به ذهن شهرو رسید. رو کرد به موبدشاه و گفت: «فکری به ذهنمان رسید. ما که سن و سالی ازمان گذشته و گرد پیری بر چهره مان نشسته، اما در حال حاضر فرزندى در راه داریم که به شما قول می دهیم اگر دختر بود، او را به شما بدهیم و اگر پسر بود، صبر می کنیم تا فرزند بعدی متولد شود و اگر دختر بود، او را به شما می دهیم و اگر پسر بود، باز صبر می کنیم تا بالاخره فرزند دختری به دنیا بیاوریم و آن را به شما بدهیم. این گونه هم دختری جوان و زیبا را به همسری خواهید

داشت و هم از جنگ بین دو کشور جلوگیری خواهد شد. نظرتان چیست؟» موبدشاه کمی به فکر فرو رفت. بعد بلند شد، تاجش را سرش گذاشت و تعظیم کرد: «حالا که فکر می کنیم می بینیم راست می گوئید. ما را چه به گزیدن همسری پیر و فرتوت مثل شما؟ پیشنهادتان را می پذیریم.» بعد با لبخندی بر لب به طرف در حرکت کرد. نزدیک های در بود که یکباره پیرمرد ریش سپیدی لنگ لنگان با عصا به او نزدیک شد. جلویش را گرفت و با صدایی آرام گفت: «سندا! سند داشته باش. به حرف مردم اعتماد نکن.» موبدشاه لبخندی زد. به طرف ملکه رفت و از او خواست تا قول و قرارشان را روی کاغذ بیاورد. صدایی بلند ورود شاه را به کاخ



فصل دوم

چندی بعد فرزند شهرو به دنیا آمد که از شانس موبدشاه دختر بود و نام او را ویس نهادند. در کتاب‌های مختلف نقل است که ویس دختری زیباروی بود. خیلی‌ها نوشته‌اند به پنجه‌ی آفتاب می‌مانست. خیلی‌ها نوشته‌اند ماه شب چهارده بود. خیلی‌ها گفته‌اند ستاره‌ای دنباله‌دار بود. عده‌ای او را به ستاره‌ی قطبی تشبیه کرده‌اند و عده‌ای هم او را چون دب اصغر خوانده‌اند. اما نظر من را بخواهید به هیچ‌کدام این حرف‌ها نمی‌شود اعتماد کرد. کتاب‌های تاریخی عادت دارند دختران تمام پادشاه‌ها را زیبا توصیف کنند. تقصیر خودشان هم نیست، پادشاهان پول خوب می‌دادند، مورخان

خبر داد. شهرو تندتند قول و قرارشان را نوشت و مهر کرد و به دست موبدشاه داد. موبدشاه نامه را گرفت و سمت در رفت. پیرمرد ریش‌سپید باز هم جلوییش را گرفت و این‌بار با دست به پنجره اشاره کرد و گفت: «تا پنجره هست، در چرا؟» موبدشاه دوان‌دوان به طرف پنجره رفت. صدای قدم‌های شاه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. موبدشاه از پنجره بیرون پرید. در همین لحظه پادشاه مهاباد در را باز کرد. پیرمرد ریش‌سپید که پشت در بود با باز شدن در به دیوار کوبیده شد. پادشاه وارد شد.

از مجموعه‌ی عشق‌های فراموش‌شده‌ی منتشر شده است:



• صفورل آرذ و غلام بهونه‌گیر



• دختر مراد، پسر خورشید



• روشنگ و سپهر خاد



• بهرام و گل اندام



هرگاه ریش سپیدی دیدی،
کنارش بنشیند و کس به
حرف‌هایش گوش دهد،
شاید داستان خوبی برای
تعریف کردن داشت.





• عسمره و شرمز



• زال و رودابه



• گل و نوروز



• رایعه و بکدش



• انیسه خاتون و توپان خان